
شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده

بعضی آدم‌ها در زندگی روزمره طوری رفتار می‌کنند که آدم فکر می‌کند برای همین روزهای خوب و آرام آفریده شده‌اند؛ اما وقتی پای امتحان وسط می‌آید، بزرگ‌ترین کارهای دنیا را انجام می‌دهند. در این مجموعه، خواهران از برادرانی می‌گویند که پیش از رسیدن به میدان رزم، در خانه و محله معنی ایمان، خدمت و مهربانی بودند.

از نوجوانی که کتاب و قرآن را به دوستانش هدیه می‌داد تا جوانی که بی‌سروصدا دست نیازمندان را می‌گرفت و از غواصی که خستگی را نمی‌شناخت تا معلمی که برای بچه‌ها دل می‌سوزاند.

این خاطره‌ها فقط ورق زدن تاریخ نیست؛ روایت ماندن شهدا در خانه‌ها، در یاد خواهران و در عطر سجاده و کتاب‌هایی است که از آن‌ها به یادگار مانده است. روایت روزهایی که زندگی جریان داشت، خنده‌ها واقعی بود و وداع‌ها تا ابد در دل خانواده‌ها نقش بست. خواندن این صفحات دعوتی است برای دیدن شهدا در تمام لحظه‌های ساده و صمیمی زندگی‌شان.

صفحه فرهنگ مقاومت روزنامه کیهان این هفته پنج روایت مستقل از شهدای دفاع مقدس است که همگی از زاویه دید خواهران دلسوز آن‌ها بازگو شده‌اند.

در این صفحات، از روزهای کار و درس، از شوخ‌طبعی‌ها و دلسوزی‌های خانوادگی، و از لحظات سخت چشم‌به‌راهی و بازگشت یادگارها می‌خوانیم؛ مجموعه‌ای از تصویرهای زنده و ملموس از مردانی که در روز سخت امتحان، از همه‌چیز گذشتند تا چراغ خانه‌ها روشن بماند.

سیدمحمد مشکوه‌الممالک

در گفت‌وگوی با کیهان مطرح شد

ناگفته‌های زندگی شهدا از زبان خواهران چشم به‌راه

دست به سینه، رو به کربلا

خاطره‌نگار: زهرا عطاری، خواهر شهید امیررضا عطاری

ولادت: ۱۳۳۶/۱۱/۲۰- استان قزوین

شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱۶- خرمشهر، پادگان حمید، عملیات بیت‌المقدس

نحوه شهادت: اصابت ترکش

مزار شهید: قزوین، گلزار شهدا

امیررضا از همان کودکی، مرد بود؛ نه به سن، به صفت. صلابت در رفتارش موج می‌زد، اما نگاهش مهربان بود. آن‌قدر مسئولیت‌پذیر که آدم مطمئن می‌شد آینده، جای کوچکی برایش نیست. انگار از همان سال‌ها معلوم بود که قرار است مرد بزرگی شود. در خانه بزرگ پدری، برگ‌ها را روی هم جمع می‌کرد، پشت‌شان سنگر می‌گرفت و با تفنگ چوبی شلیک می‌کرد. بازی نبود؛ تمرین بود: تمرین ایستادن، تمرین دفاع، تمرین مردانگی. دلش زودتر از سنش بزرگ شده بود. مسئولیت را زندگی می‌کرد. در سفر، بار مردم را از اتوبوس پایین می‌آورد، دست پیرزن و پیرمرد را می‌گرفت، هوای همه را داشت؛ به‌خصوص مادر. پدر را زود از دست داده بود و انگار از همان موقع، خودش را ستون خانه می‌دانست. امام را عاشقانه دوست داشت؛ برای کتابخانه محل کارش، شبانه تا قم می‌رفت تا کتاب تهیه کند. دغدغه‌اش فقط خودش نبود؛ فکر مردم، فکر فرهنگ، فکر آینده بود.

ازدواج کرد؛ به اصرار خانواده. اما دلش هنوز در جبهه بود. مادر گفت: «خانمت چی؟» گفت: «من با همسرم شرط کردم که مرد، خانه‌نشین نیست.» همان‌جا فهمیدم دلش را از دنیا کنده؛ سه‌طلاقه، بی‌وابستگی، سبک‌بال.نسبت به پوشش نامناسب حساس بود. عصبانی می‌شد؛ اما وقتی می‌دید تذکرش اثر کرده، لبخند می‌زد. لبخندی که نشان می‌داد دلش برای اصلاح می‌تپد، نه برای سرزنش. لحظه‌ای که با لباس بسیج راهی جبهه شد، مادر گفت: «برای خانه خرید کن». لباسش را عوض کرد. رفت، خرید کرد، برگشت. مادر پرسید: «چرا؟» گفت: «اگر فروشنده به‌خاطر این لباس، قیمت کمتری می‌داد، خرید اشکال پیدا می‌کرد. مردم برای این لباس احترام قائل‌اند.» این‌قدر حلال‌خور، این‌قدر دقیق.

روز شهادتش، اوج جنگ بود: عملیات بیت‌المقدس، مرحله دوم. هر روز شهید می‌آوردند. دوستی آمد خانه‌مان. گیج و سردرگم بود. همان لحظه فهمیدم. زمان ایستاد. دنیا تمام شد. بیشتر از همه، نگران مادر بودم؛ مادری که ما را بی‌پدر بزرگ کرده بود و حالا دوباره ستونش را از دست می‌داد. حس می‌کردم رشته اتصال خانواده دوباره پاره شد. وقتی پیکرش را آوردند، دست‌به‌سینه بود. نفهمیدم چرا. چند شب بعد، هم‌رزمش آمد، گفت: «سرپرست گروه شناسایی بود و کلانتر صدایش می‌زدیم. بعد از چند خاکریز، صدایش نیامد. ترکش خورده بود. بالای سرش رفتیم، گریه می‌کرد. گفتیم: «نترس، تو شجاعی.» گفت: «گریه‌ام برای این است که به کربلا نرسیده می‌روم.» بعد ناگهان گفت: «مرا بلند کنید... آقا می‌آید.» بلندش کردند. گفت: «السلام علیک یا اباعبدالله» و جانش را تسلیم کرد.»

حضورش را هنوز در زندگی‌ام حس می‌کنم. به خواب خواهرم آمد و گفت: «هرجا مشکلی بود، کنارتان بودم. لحظه‌ای از شما غافل نشدم.» انگار هنوز هم پشتیبان ماست. اگر امروز زنده بود، از وضعیت جامعه راضی نبود. این‌ها برای عدالت رفتند، برای اعتلای اسلام. اما امروز، بی‌عدالتی و فساد دلش را می‌لرزاند. اگر بود، کمک می‌کرد، بی‌سروصدا، مؤثر. چهره‌اش مرا یاد ائمه می‌انداخت. مادرم سید بود؛ حس می‌کردم این نور را به ارث برده است. وصیتش روشن بود: «حجاب برای خواهران، نماز برای همه اهل خانه و از همه مهم‌تر، حلال بودن نان و پول خانواده.»

در آخرین دیدار، فقط فرزند اولم را دید. گفت: «خدا بالاترین امانت را به شما داده؛ در تربیتش کوشا باشید.»

قسمتی از وصیت‌نامه‌اش را روی سنگ مزارش نوشته‌ایم: «اشتباهات را به حساب اسلام و رهبری نگذارید...»

و من هربار که می‌خوانم، می‌دانم او رفت؛ اما ایستادگی‌اش هنوز در ما نفس می‌کشد. بعد از تکمیل پرونده در بنیاد شهید از احساسم پرسیدند و این بیت شعر را خواندم:

شب‌های هجر را گذراندیم و زنده‌ایم
ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود

عطر غیرت در بهار داوودآباد

خاطره‌نگار: معصومه داوودآبادی، خواهر شهید غضنفر (ابوالفضل) داوودآبادی

ولادت: ۱۳۴۲/۱/۱- روستای داوودآباد، اراک، استان مرکزی

شهادت: ۱۳۶۲/۸/۱۶- پنجوین، عملیات والفجر ۴

نحوه شهادت: اصابت ترکش به سینه

مزار شهید: اراک، گلزار شهدا

ابوالفضل، دومین فرزند بهاری خانواده ما بود؛ کودکی که از همان روزهای ابتدائی، غیرت، حیا و عشق به خدا در رفتار و گفتارش نمایان بود. در دوران دبستان، وقتی دید معلمش پوشش مناسبی ندارد، با جسارت گفت: «من دیگر به آن کلاس نمی‌روم، پوشش معلم خوب نیست.» و حتی خودش به معلم تذکر داد. بعدها همان معلم کنار خاک شهید آمد و گفت: «برادر شما اولین کسی بود که مرا به امر به معروف و نهی از منکر دعوت کرد.» غیرتش مثال‌زدنی بود؛ با وضع مالی خوب خانواده، هیچ‌گاه به رفاه تکیه نکرد و مستقل بود. یک دوچرخه کورسی خرید، برادر کوچکش بدون اجازه سوار شد و ابوالفضل نه‌تنها ناراحت نشد، بلکه همان لحظه گفت: «این دوچرخه برای خودت.» سپس رفت و برای خودش موتور خرید. برای مادر و خانه مدام وسیله تهیه می‌کرد و مطیع بی‌چون‌وچرای پدر و مادر بود.

ابوالفضل شوخ‌طبع بود؛ اما معنایش از شوخی، دلگرمی خانواده بود. وقتی مادر برای بچه‌ها کلوچه می‌گذاشت، او با خنده می‌گفت: «مامان کلوچه‌ها را پنهان نکرده که!» و این‌طور لو می‌داد تا همه بدانند محبت مادر پنهان‌کردنی نیست.

در سنگر، وقتی هم‌رزمانش از دیدن مار وحشت کردند، او با دلی آرام و لبخند گفت: «ترس ندارد» و مار را گرفت. ترس در قاموس روح او جایی نداشت. همیشه سفارش می‌کرد: «برای امام دعا کنید. پیرو واقعی امام باشید.» عشقش به ولایت فقیه از حد سخن فراتر می‌رفت؛ در عمل پیرو بود. اهل مسجد بود. دغدغه مردم و مستضعفان داشت. روزهایی که خانواده‌های خوزستانی به اراک پناه آورده بودند، به پدر گفت: «خانه‌مان را در اختیارشان بگذاریم.» و پدر چنین کرد. سپس خودشان خانه کوچک‌تری گرفتند. آنجا مسجدی نبود، و ابوالفضل ساخت مسجد را آغاز کرد. هر روز قابلمه‌ای بزرگ از آش می‌پخت و در همان زمین می‌فروخت و پول آن را خرج ساخت مسجد می‌کرد. فیلم پخش می‌کرد و پول بلیت فیلم را که جمع‌آوری شده بود، خرج آن بنا می‌کرد و مسجد از دل اخلاصش سربرآورد. درس را با عشق ادامه می‌داد؛ ولی جنگ برایش دانشگاهی دیگر بود. در عملیات بیت‌المقدس، آزادی خرمشهر، از ناحیه صورت مجروح شد. در عملیات والفجر ۴، مرحله اول از ناحیه دست مجروح شد. وقتی خبر عملیات شروع شد، گفت: «می‌خواهم بروم جبهه، وسایلم را بیاورید.» پیش از رفتن، انگشتر، موتور و کتاب‌هایش را بخشید؛ گویی دل‌بستگی به دنیا را کنار می‌گذاشت.

کوچک بود، بر دوش دیگران می‌نشست و فریاد «مرگ بر شاه» سر می‌داد. دوستانش به پدر گفتند تذکر دهد تا بیشتر مراقب باشد. پدر که به او گفت، پاسخ داد: «یک ملت فریاد مرگ بر شاه می‌دهد، من که تنها نیستم!» پس از پیروزی انقلاب، مسجد، پایگاه اصلی محمد شد.

چون در روستا امام جماعت نداشتیم، خود او نماز می‌خواند و برای مردم سخنرانی می‌کرد. از نهج‌البلاغه و کلمات امیرالمؤمنین(ع) برای مردم می‌گفت. به تشکیل بسیج و ایجاد کتابخانه بسیار علاقه نشان می‌داد. مردم روستا به صداقت و ایمان او باور داشتند و بعضی از دوستانش او را «محمدامین» صدا می‌زدند. هرگز دروغ نمی‌گفت و به راستی شهره بود.

با شروع جنگ تحمیلی، تصمیمش برای رفتن به جبهه قطعی شد. به پدر و مادر گفت: «می‌خواهم بروم جبهه، برای دفاع از اسلام و میهن تا در پیشگاه حضرت فاطمه زهرا(س) روسیاه نباشم.» پدر پاسخ داد: «اگر مادرت راضی باشد، من هم موافقم.» اما مادر رضایت نمی‌داد. به او گفت: «اگر سنت برای جبهه مناسب است که نیاز به اجازه من نداری؛ وگرنه من راضی نیستم.» و محمد، صبر پیشه کرد تا به سن قانونی برسد؛ ولی در این مدت با عزمی راسخ به تهذیب نفس پرداخت تا خود را برای رفتن به جبهه آماده کند. عاشق امام خمینی(ره) بود و در وصیت‌نامه‌اش بر پیروی از ولایت فقیه و اقامه نماز تأکید فراوان داشت. بسیار به قناعت توصیه می‌کرد و می‌گفت: «پول اضافه را برای کمک به جبهه بفرستید.» حتی پول توجیبی‌اش را نیز برای رزمندگان ارسال می‌کرد.

در دوران دبیرستان در رشته تجربی تحصیل کرد و آرزو داشت پزشک شود تا به مردم خدمت کند اما دوستان مذهبی‌اش پیشنهاد دادند وارد حوزه علمیه شود تا با تبلیغ دین بتواند انسان‌های بیشتری را هدایت کند. با علاقه به حوزه علمیه آیت‌الله مجتهدی در تهران رفت.

آیت‌الله مجتهدی تصمیم گرفتند پدر را ملاقات کنند. از او پرسیدند: «پسر شما برای نماز صبح خودش بیدار می‌شود یا شما او را بیدار می‌کنید؟» پدر پاسخ داد: «چند سالی است خودش قبل از اذان بیدار می‌شود و نماز شب می‌خواند.» پس از این دیدار، آیت‌الله مجتهدی کتاب معراج‌السعاده را به او هدیه کردند. محمد اهل تهذیب نفس بود؛ روزهای دوشنبه و پنجشنبه روزه می‌گرفت و تنها یک وعده غذا می‌خورد. حتی در یادداشت‌هایش نوشته بود: «امروز زیاده‌روی کردم چون هم ناهار خوردم هم ساندویچ.» با همان جدیت امر به معروف و نهی از منکر انجام می‌داد. یادم است دو کارگر بنّا در خانه‌مان نماز نمی‌خواندند.

محمد دو روز با آن‌ها صحبت کرد، و روز سوم، دیدم کنار او ایستاده‌اند و نماز می‌خوانند.

در زمانی که برای آیت‌الله شریعتمداری مسائلی پیش آمده بود، برخی از کارگران فصلی که به روستای ما برای کار آمده بودند، از آیت‌الله شریعتمداری تقلید می‌کردند. محمد با منطق و آرامش بارها برای‌شان صحبت و جلسه برگزار کرد تا جایی که با میل خود مرجع تقلیدشان را تغییر دادند و رساله امام را تهیه کردند.

در وصیت‌نامه‌اش حدیثی از پیامبر(ص) آورده بود: «گریه نکردن چشم، از سختی دل است، و سختی دل از گناهان بسیار، و گناهان زیاد از آرزوهای بی‌جا، و آرزوهای بی‌جا از فراموشی مرگ، و فراموشی مرگ از محبت دنیا است.» و نوشته بود: «آیا تاکنون از ترس جهنم گریه کرده‌اید؟ از اعمال خود اندیشیده‌اید؟ برای آمرزش گناهان از خداوند طلب بخشش کرده‌اید؟» محمد در زندگی ساده بود، با اندیشه‌ای روشن. من و دیگران را به قناعت، توکل، تحصیل علم و تهذیب نفس سفارش می‌کرد و از پدر می‌خواست اجازه دهد خواهرانش نیز ادامه تحصیل دهند.

چهارم، پنجم ابتدائی، کار می‌کرد. پولی که با سختی درمی‌آورد، می‌بخشید. پنج تومان دستمزد یک هفته‌اش را داد به مادربزرگ‌مان. وقتی دید من پول بستنی ندارم، با شیطنتی مهربانانه گفت: «بیا نشانت بدهم.» نایلونی را نشان داد که پول‌هایش را در آن پنهان کرده بود؛ گفت: «با چوب بکش جلو، دو تومان بردار، بستنی بخر؛ اما کسی نفهمد.» خودش کار می‌کرد، خودش می‌بخشید. اهل امر به معروف بود، بی‌پروا و شجاع. نوجوانی‌اش، کنار استاد نجاری کار می‌کرد. وقتی دید آنجا دبه‌هایی با بوی بد پنهان شده، فهمید نجاست است. مادر گفت: «نزدیک نشو.»

اما او، بی‌سروصدا، دبه‌ها را برد و از آب پر کرد. وقتی مشتری‌ها بردند و دیدند فکر کردند کلک خوردند، نجار را کتک زدند. محمدرضا دیگر به آن مغازه برنگشت. حق‌طلبی، از همان سن، در رگ‌هایش بود. در روستا، برخی مردان بزرگ‌سال قمار می‌کردند. محمدرضا ایستاد و گفت: «خجالت نمی‌کشید؟ زن و زندگی دارید.» همان‌طور که بعدها، در جبهه، ایستاد مقابل دشمن. دلش با دنیا نبود؛ دلش جای دیگری می‌تپید.

تحصیل را دوست داشت. پدر و مادر با وجود بی‌سوادی، مشوق او بودند. شرایط سخت بود. با این حال، وقتی به جبهه رفت، درسش را همان‌جا ادامه داد. کلاس اول، دوم و سوم راهنمایی را در دل عملیات خواند. خانواده را دوست داشت. به مادر کمک می‌کرد. کنار تنور می‌ایستاد، نان‌ها را پهن می‌کرد، بچه‌ها را نگه می‌داشت. لپ‌هایش از حرارت تنور سرخ می‌شد؛ اما دلش آرام بود.

وقتی می‌گفتند بس است، سهم جبهه‌ات را رفته‌ای، می‌خندید و می‌گفت: «اگر سهمیه بود، کوپن می‌دادند.» در وصیت‌نامه‌اش نوشت: «عروسی من در جبهه، و عروس من شهادت.» گفت: «فرزندم آزادی است، اما نه آزادی ولنگار؛ آزادی بندگی خدا.» غواص شد. در اروندرود، روزی چندین کیلومتر فین می‌زد، خلاف جریان آب. یک‌بار، دوستش مهدی از خستگی خود را رها کرده بود روی آب. محمدرضا برگشت، خلاف جریان، رسید به او. مهدی گفت: «تو جان‌سختی!» محمدرضا گفت: «نه. من برای رضای خدا فین می‌زنم. کاری که برای خدا باشد، خستگی ندارد.» ماه‌های آخر، روزه می‌گرفت. در گرمای جنوب، با دهان روزه، داخل کانکس فلزی، پوکه‌های زنگ‌زده را با گازوئیل تمیز می‌کرد. چفیه روی سر، عرق از سر و رویش می‌چکید. تهذیب نفس می‌کرد؛ خودش را آماده لقاءالله می‌کرد.

کربلای ۴، عملیات لو رفته بود: نهر خین، کانال پرورش ماهی. محمدرضا، معاون گروهان قهار، با بچه‌ها وارد آب شد. دشمن منور زد، با قناسه، به پیشانی غواص‌ها. عینک‌ها خرد می‌شد. فرمانده‌شان شهید شد. محمدرضا، پیکر فرمانده را گذاشت روی سیم خاردار، مدارکش را سنجاق کرد، بچه‌ها را هدایت کرد به سمت کانال. خودش رفت سمت سنگر کمین بعثی. گلوله قناسه به او خورد. فقط دیدند افتاد. یک سال، هیچ‌چیز نمی‌دانستیم. گفته بودند مفقودالاثر است. بعد گفتند: «شهید شده، بی‌پیکر.» انگار روحش را تشییع کردیم. دوازده سال بعد، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۷۷، تاسوعای حسینی، بقایای پیکرش را آوردند، در لباس غواصی. یَل پهلوان در قاب قُنداقه، دوباره تشییع شد.

در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «مداد دانش‌آموز، اسلحه است.... حجاب شما مثل خون ما پربهاست.... پشتیبان ولایت فقیه باشید.... پاسداران، شما آینده‌داران این کشورید....». و گفته بود: «شش روز روزه‌ی قضا دارم، ادا کنید. وسایلم را به رزمنده‌ها برگردانید.»

من هر هفته سر مزارش می‌روم. با او حرف می‌زنم و جواب می‌گیرم. شب چهارشنبه بود که خواب دیدم، همان سال‌های اول پیاده‌روی اربعین. در خواب به شهید گفتم: «بیا ما هم ثبت‌نام کنیم و برویم کربلا»؛ چون تا آن زمان، کربلا نرفته بودم. شهید گفت: «من و تو دو روز دیگر می‌رویم کربلا.» منتظر ماندم؛ اما خبری نشد.

صبح جمعه، تا وارد مجلس زیارت عاشورای خانواده‌های شهدا شدم، هنوز ننشسته بودم که سخنران گفت: «بُعد منزل نبود در سفر روحانی.» آنجا فهمیدم بعضی سفرها با پا نیست، با دل است و از همان‌جا سلام دادم. و از آن سال تاکنون، پای ثابت زیارت عاشورا هستم، و حاجت‌ها گرفتم.

اگر امروز بود، از حال جامعه راضی نبود. من معلم بودم و با وجود بازنشستگی بیکار ننشستم. به بهانه یادواره شهدا به مدارس می‌روم، وصیت‌نامه‌اش را می‌خوانم و با نکات کلیدی آن: آزادی، ولایت فقیه، حجاب و.... روشنگری می‌کنم. نهج‌البلاغه درس می‌دهم؛ کار فرهنگی و جهادی می‌کنم، فی‌سبیل‌الله. برای اینکه شرمنده او نباشیم.

محمدرضا، غواص بود؛ اما پیش از آن، دلش را به آب زده بود. اگر بخواهم یک جمله روی سنگ مزارش بنویسم، همین کافی است: «بسیجی مخلص».

برای حفاظت از اسلام جان ناقابلی دارم

خاطره‌نگار: زهرا قیاسوند، خواهر شهید ولی قیاسوند

ولادت: ۱۳۴۷/۴/۲- استان همدان

شهادت: ۱۳۶۵/۳/۱- فاو، عملیات والفجر ۸

نحوه شهادت: اصابت خمپاره و جراحت و خونریزی شدید داخلی

مزار شهید: همدان، گلزار شهدا

ما خانواده‌ای ۹نفری و مذهبی بودیم، سه خواهر و چهار برادر. یکی از برادرانم که بزرگ‌تر از شهید «ولی» بود، براثر تصادف مرحوم شدند. شهید ولی عزیز فرزند چهارم خانواده ما بود. مادرم می‌گفت «ولی»، در نوزادی دچار چشم‌درد می‌شود و پزشک معالج بعد از معاینه ایشان قطع امید می‌کند و به مادرم با ناراحتی می‌گوید: «چرا بچه را دیر آوردید، هر دو چشم ایشان بینایی‌اش را از دست داده است.» مادر با ناراحتی خیلی زیاد بچه را به منزل می‌برد و متوسل به اهل‌بیت، دعا و نذرونیاز می‌شود. صبح که از خواب بیدار می‌شود، مشاهده می‌کند هر دو چشم «ولی» سالم است و اثری از بیماری نیست.

پدر و مادرم همیشه بیان می‌کردند که تولد شهید «ولی» همراه با خیر و برکت فراوان در زندگی ما بود. برادر شهیدم در خانواده، فردی دلسوز، مهربان، مظلوم، کم‌حرف و خوش‌برخورد بود و با اطرافیان تعامل و مدارا داشت. اهل جروبحث و مشاجره نبود.

تحصیلاتش را تا مقطع راهنمایی ادامه داد. تابستان‌ها به‌خاطر شرایط زندگی و کمک به مخارج خانواده، کار می‌کرد و تمام حقوقش را به پدرم می‌داد. حتی مسیر محل کار تا منزل را پیاده می‌رفت و می‌آمد. اخلاص و صبر دو مشخصه بارز ایشان بود که مسیر شهادت را برایش هموار کرد. نوجوانی‌اش هم‌زمان بود با تظاهرات علیه رژیم شاهنشاهی که با برادر بزرگ‌ترم شرکت می‌کرد.

پس از انقلاب، تقریباً تمام وقتش را در مسجد می‌گذراند. فعالیت‌های فرهنگی و آموزشی زیادی داشت. پس از شهادتش، نوارخانه مسجد به نام شهید قیاسوند نام‌گذاری شد. نوارهای آهنگران و کویتی‌پور و کتاب‌های مسجد را با پول خودش تهیه می‌کرد. او در مناسبت‌های مختلف در مسجد نمایشگاه کتاب برپا می‌کرد؛ کودکان و نوجوانان را اردو می‌برد؛ برای نوجوانان بسیجی، کلاس آموزش نظامی و برنامه‌های تفریحی و زیارتی برگزار می‌کرد. عشقش به امام خمینی(ره) قابل توصیف نبود. دهه فجر که می‌شد، منزل ما پر از عکس‌های زیبای امام خمینی و ریسه‌های انقلابی می‌شد. در وصیت‌نامه‌اش هم بارها سفارش کرده بود که پیرو ولایت فقیه باشید و برای امام دعا کنید.

چشم‌پاک و سربه‌زیر و بسیار ازخودگذشته بود. حقوقش را یا خرج پایگاه می‌کرد یا به فقرا می‌داد، بدون اینکه جایی بگوید. بعد از شهادتش، فهمیدیم در دوره نوجوانی با دوستش در مسیر محل کار، پول زیادی پیدا می‌کند. برای پیدا کردن صاحب آن، خیلی تلاش می‌کند و متأسفانه صاحبش را پیدا نمی‌کند. درنهایت، پول را خرج نیازمندان و فقرا می‌نماید.

اگر در کوچه یا خیابان از کنارش رد می‌شدم، نگاه نمی‌کرد. رعایت محرم و نامحرم خیلی برایش مهم بود. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد: «من» و «ولی» از سر کار برمی‌گشتیم. من خواستم او را مجبور کنم که به دختر جوانی که از روبه‌رو می‌آمد، نگاه کند؛ ایشان را به سمت آن دختر هل دادم. «ولی» برای اینکه برخوردی با او نداشته باشد، خودش را به زمین انداخت و حتی قسمتی از دستش زخمی شد. با حالت پشیمانی از ایشان عذرخواهی کردم.»

همیشه متبسم بود؛ لبخندی که همه را مجذوب خودش می‌کرد. دغدغه‌اش کار فرهنگی برای کودکان و نوجوانان در مسجد و پایگاه بود؛ همان مسئله مهمی که جامعه امروز ما هم به آن نیاز دارد. من قبل از کنکور متوسل به ایشان شدم که رشته و مسیر درستی را انتخاب کنم و مطمئنم دعا و کمک ایشان بوده که مسئولیت مهم فعالیت‌های فرهنگی و امور پرورشی در مدارس را به‌عهده گرفتم.

بنده چند سالی از ایشان کوچک‌تر بودم. رابطه صمیمانه و محبت‌آمیزی بین ما خواهر و برادر برقرار بود. مواقع زیادی در منزل باهم در مورد مسائل مختلف صحبت می‌کردیم و ایشان از من می‌خواست در کارهای شخصی کمکش کنم، درمقابل به شکلی پسندیده برایم جبران می‌کرد. یکی از سوره‌هایی که در کودکی باهم تمرین کردیم سوره تین بود. بعد از شهادتش، سالی که توفیق شد سفر حج تمتع بروم، روز آخرحضور در شهر مدینه‌النبی و زیارت حضرت رسول(ص) نیت کردم ثواب زیارت را به برادر شهیدم هدیه کنم. امام جماعت مسجدالنبی در رکعت اول نماز، بعد از حمد، سوره تین را قرائت کرد، حال دلم خیلی منقلب شد. آنجا بود که به یقین رسیدم فرموده قرآن را که «شهدا زنده‌اند و حاضرو ناظر». همچنین این اتفاق زیبا در سفر زیارتی که به مشهدالرضا(ع) داشتم نیز تکرار شد.

آخرین‌بار که برای مرخصی آمد، سیمای نورانی او نشان از شهادت داشت. من کلاس دوم راهنمایی بودم. آن چهره متبسم و نورانی، انگار وارد عالم دیگری شده بود. نمازهایش طولانی‌تر، غذایش کمتر، سکوتش بیشتر، وضویش بادقت‌تر شده بود. همه رفقایش متوجه این تغییرات شده بودند و عکس یادگاری با ایشان می‌گرفتند. مادرم موقع رفتنش با گریه گفت: «دیگر برنمی‌گردد.»

یکی از مسئولین پایگاه بسیج در مورد ایشان خاطره‌ای جالب و شنیدنی تعریف می‌کند: «روز آخری که «ولی» به پایگاه آمد، به نوارخانه پایگاه رفت و به‌تنهائی مشغول گوش دادن به نوار سخنرانی شیخ انصاری در مورد شهید و شهادت شد. گفتم: «ولی جان! الان که وقت شهید شدن نیست.» اما ایشان با لبخندی معنادار، فقط سکوت کرد. گویا با این حرکت همه را متوجه شهادتش می‌کرد.»

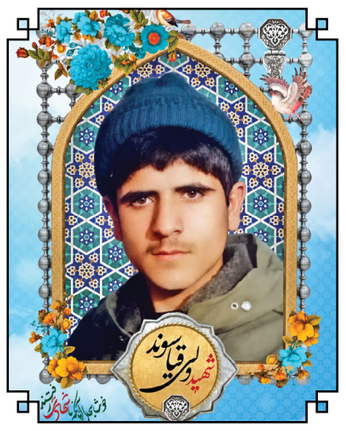
او مدتی بود برای حضور در جبهه‌های حق علیه باطل، به پدر ومادرم اصرار می‌کرد. سرانجام، موفق شد و از پایگاه بسیج به منطقه اعزام شد. می‌گفت: «اگر به من اجازه ندهید که به جبهه بروم، جنگ تمام می‌شود و من این سعادت را از دست می‌دهم.» فروردین سال ۱۳۶۵، بعد از عملیات والفجر ۸ که رزمندگان، منطقه فاو را تصرف کردند، برای حفظ آنجا، به منطقه اعزام شد. حدود سه‌ماه آنجا بود و به‌ندرت مرخصی می‌آمد، شاید هر بیست یا سی روز یک‌بار. هم‌رزمانش تعریف می‌کردند: «شجاعتش در جبهه ما را متعجب کرده بود.

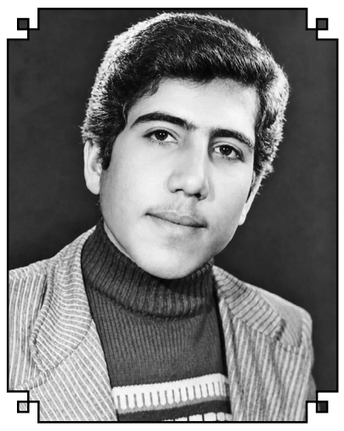
او وصیت‌نامه‌اش را در منطقه مرزی بصره «رأس‌البیشه» نوشته است. همان‌جایی که اکنون شروع پیاده‌روی اربعین عراقی‌هاست. خردادماه سال ۱۳۶۵، با اصابت خمپاره دشمن به کنار سنگر ایشان، به‌شدت مجروح می‌شود. «ولی» را از فاو و مسیر اروندرود، به آن‌سوی آب و به خرمشهر منتقل می‌کنند. در این فاصله خون‌ریزی شدیدی عارض می‌شود. دو نفر از هم‌رزمانش که او را در آمبولانس همراهی می‌کردند، از شدت ناراحتی گریه زیادی می‌کردند. «ولی» به آن‌ها دلداری می‌داد که من لایق شهادت نیستم.

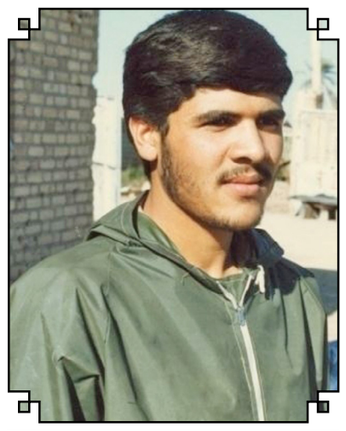
در بیمارستان خرمشهر، پزشکان تلاش زیادی می‌کنند اما نتیجه‌ای نداشته و به‌دلیل خون‌ریزی زیاد، با لب تشنه همچون سالار شهیدان کربلا به فیض شهادت نائل می‌شود. مزارش در شهر همدان و گلزار شهدای همدان، چند ردیف بالاتر از مزار شهید همدانی است.

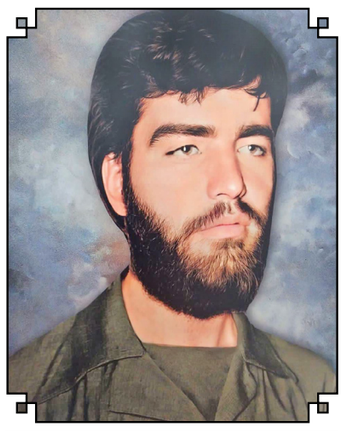
پدرم بسیار صبور بود. می‌گفت: «او امانت خدا بود. راضی‌ام به رضای خدا.» ما انتظار شهادتش را داشتیم. چراکه به گفته شهید سلیمانی «شرط شهید شدن، شهید بودن است.» او به‌واقع شهیدانه زندگی کرد. در کنار داغ، حس غرور هم بود؛ افتخاری که خانواده‌های شهدا خوب می‌فهمند. پیام اصلی برادر شهیدم برای ما و نسل امروز، پیروی از ولایت فقیه، کار فرهنگی انجام دادن برای پیشبرد انقلاب و اسلام، ترک غیبت و داشتن صله‌رحم بود.

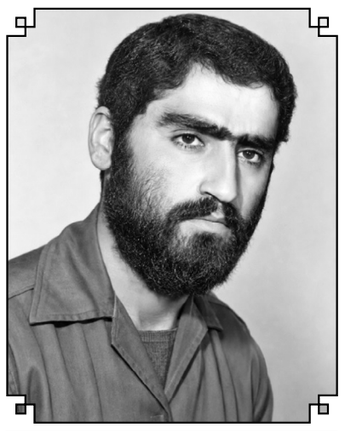
در وصیت‌نامه‌اش سفارش کرده است: «برای من گریه نکنید؛ من که از امام حسین(ع) بالاتر نیستم.» جمله مهمی که از وصیت‌نامه‌اش همیشه در ذهنم مانده است: «وقتی دیدم اسلام در خطر است، چون مالی نداشتم، تصمیم گرفتم جان ناقابلم را فدای اسلام کنم.»


شهید ولی قیاسوند


شهید محمد عربی


شهید محمدرضا رنجبر طرزقی


شهید غضنفر (ابوالفضل) داوود آبادی


شهید امیررضا عطاری